



BIC از پاریس، فرانسه تماس می‌گیرد

آن بعد از ظهر تابستانی، تصمیم گرفته بودم به کوهستان بروم.

در شهر، دما به 42 درجهٔ سانتی‌گراد رسیده بود. کالابریای سعودی به ما یادآوری می‌کرد گرمای بیابان چه حسی دارد. هنوز به OPEC راهمان نداده بودند، ایتالیا همچنان حاضر نبود رهایمان کند، و بروکسل هر روز صورت‌حساب تازه‌ای پیش می‌کشید که هر کدام فداکاری تازه‌ای می‌طلبید.

ناتوان از اینکه دست از تأمل در شیوهٔ گذراندن روزهایم بردارم، به رویدادهای اخیر لبخند زدم و اندیشیدم که بشر درون داستان‌ها، درون اندیشه‌ها و هنگام بازخوانی پیام‌های ذخیره‌شده در تلفنش چه شکننده می‌تواند باشد.

تنها چند روز از رفتن تمام هیئت‌مدیرهٔ BIC France از شهرم گذشته بود. Chanel کمی بعد رفت و کمتر از بیست و چهار ساعت بعد در Telegram پیامی برایم فرستاد.

نوشته بود:

«زن هتل شمارتان را به من داد. زن‌ها همیشه این لطف‌های کوچک را با هم ردوبدل می‌کنند. از آشنایی با شما واقعاً خوشحال شدم و قدر این را دانستم که کاری را نکردید که بیشتر مردها معمولاً می‌کنند. به ذهن من توجه کردید و نه فقط به بدنم.

اما صادقانه و به‌عنوان یک زن، فکر می‌کنم این پایان کار نیست. این یک وعده نیست؛ بسیار بیشتر از آن است. و زن‌ها هرگز از چیزهای ناممکن دست نمی‌کشند.

به‌زودی با هم حرف می‌زنیم.

می‌بوسمتان،

Chanel.»

داشتم تلفنم را کنار می‌گذاشتم تا در طبیعت گم شوم که تماس دیگری رسید.

پیش‌شماره مثل همیشه بود.

+33. فرانسه.

Chanel می‌خواست با من حرف بزند.

بی‌درنگ جواب ندادم.

در واقع، تنها در چهارمین تلاشش جواب دادم؛ هر تماس تقریباً دقیقاً پنج دقیقه پس از قبلی می‌رسید.

می‌خواستم بفهمم موضوع واقعاً چقدر فوری و مهم است، و این تنها راهبردی بود که اجازه می‌داد درست بسنجمش.

یکی از رازهایی بود که مادر Gillette به من آموخته بود.

هرگز همه وقتت را در اختیار نگذار.

خودت را زیادی در دسترس قرار نده.

چیزی ارزشمند شو، تقریباً یک شیء گران‌بها.

تنها آن وقت ارزشت بالا می‌رود و تنها آن وقت مردم به شایستگی به تو می‌نگرند.

سرانجام لحظه جواب دادن رسید.

آزرده به نظر می‌رسید و بی‌درنگ پرسید کجا غییم زده است.

مهم بود.

فوری بود.

به جلسه دیگری نیاز داشتیم.

اما این بار، به گفته او، در بالاترین سطح.

«کیست؟» پرسیدم. «پاپ واتیکان؟»

«نه،» با خنده پاسخ داد. «شما همیشه همان‌اید که بودید.»

این جمله تقریباً نشان می‌داد که دیگر مرا شناخته است.

بعد ادامه داد.

«خانواده‌ای که بزرگترین سهم BIC را در دست دارد می‌خواهد شما را ببیند. و عجیب این است، حتی برای من،

که همه زن‌اند. هیچ مردی در کار نیست.»

«به پاریس می‌آیید؟»

«باید ببینم شتر موجود چند است،» پاسخ دادم. «تازه، می‌دانید که من با خیلی کم زندگی می‌کنم.»

«می‌دانستم فقط به یک دلیل می‌آیید،» پاسخ داد.

«با خواندن کتاب‌هایتان فهمیدم که هرگز به زن‌ها نه نمی‌گویید. مسئله ظرافت است، سبک و شأن. هر که آثارتان را بخواند این را درمی‌یابد.»

«خواهش می‌کنم مرا سرخ نکنید،» گفتم. «به‌خصوص که پشت تلفن هرگز متوجهش نمی‌شوید. و دقیقاً کی می‌خواهید بیایم؟»

«هر وقت بخواهید. نیازی به وقت قبلی نیست. در کافه‌ای در شانزملیزه با شما دیدار می‌کنند. هر نوشیدنی‌ای دوست دارید می‌توانید سفارش دهید.»

«ترتیب کارها را می‌دهم و به‌زودی خبرتان می‌کنم.»

«خداحافظ.»

«خداحافظ.»

پس از پایان تماس، مدتی طولانی فکر کردم.

با این حال، هیچ اندیشه‌ای هرگز به واقعیتی که درون بداهه‌پردازی زنان خارق‌العاده نهفته است نمی‌رسید.

Ferdinando